

سنگ مزین بر طرف کارگه شیشه‌گری
زخم مزین بر جگر خسته خسته جگری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸
دل انسان همانیده همواره در معرض فروریزش و سنگ‌های ریبالنون، تا هزاران جان ز هر همانیدگی فروریزد و او از این ناکامی‌ها تلخ و خسته‌دل و آزرده.
بر دل من زن همه راه، زانکه دریغ است و غبین
زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸
درمقابل سالک بیدار و آگاه، مشتاق این سنگ‌ها تا با حضور ناظر شناسایی کند و رها شود.
باز رهان جمله اسیران جفا را جز من
تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

اسیران جفا از کم و بیش همانیدگی‌ها نالان و از کشیدن درد هشیارانه بی‌زار و گریزان و سالک بیدار به مبارک‌باد غم عشق می‌رود:

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
هردم آید غمی از نو به مبارک‌بادم
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۱۷
جور از حبیب را خوش می‌دارد که:
عاقلانیش بندگان بندی‌اند
عاشقانش شگری و قندی‌اند
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱
اُتیا کرها مه‌ار عاقلان
اُتیا طوعاً بهار بیدلان
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲
پس به طوع و رضا به استقبال حبیب می‌روند که امیران رضایند و اسیران جفا به اکراه مه‌ار می‌شوند و همواره نقطه‌چین‌ها را می‌پایند و جز لب نانی از عطای دوست نخواهند.

مکسب کوران بود لایه و دعا

جز لب نانی نیابند از عطا

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۲۶

هم به وفا با تو خوشم، هم به جفا با تو خوشم

نی به وفا، نی به جفا، بی‌تو مبادم سفری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

و همواره بی‌قضاوت و مقاومت در بازی اتفاقات در معیت خداوند هستند؛ نه به شادی دنیایی از جا می‌روند و نه اندوهی بر آنان می‌رسد.

قرآن کریم، سوره بونس (۱۰)، آیه ۶۲

-«الَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفَ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ».

« آگاه باشید یقیناً دوستان خدا نه بیمی بر آنان است و نه اندوهگین می‌شوند.»

چونکه خیالت نبود آمده در چشم کسی

چشم بز کشته بود تیره و خیره‌نگری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۰۳

-«لَا تَدْرِكُ الْأَبْصَارُ وَهُوَ يَدْرِكُ الْأَبْصَارَ وَهُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ».

«او را هیچ چشمی درک ننماید (یعنی چشم‌های ذهن او را درنیابند) و او همه بینندگان را مشاهده می‌کند و او لطیف و آگاه است (یعنی برای دیدن و درک آن فضای بی‌نهایت باید از جنس او شد، لطیف و فضاگشا، تسلیم و در مقام رضا، ورنه چون بز کشته شده به‌ظاهر با چشمانی باز می‌نگرد و به‌واقع مرده‌ای بیش نیست.»

پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی

کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

این جهان زندان و ما زندانیان دربند که مرغ دلمان یاد دیار آشنای خویش می‌کند و در لحظات سکوت آن فضا را به‌خاطر می‌آورد و بی‌قرار رفتن و پرواز در آسمان یکتایی، و بر این هبوط و فروافتادن خویش از اوج عزت و شرف به حضيض ذلت و پستی حسرت می‌خورد و واسفا سر می‌دهد.

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب

مهیمنما به رفیقان خود رسان بازم

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۳۳
خدای را مددی ای رفیقان ره تا من
به کوی میکده دیگر علم برافرازم
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۳۳

چند بگفتم که: خوشم، هیچ سفر می‌نروم
این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

و سفر انسان در این تغییر و تبدیل سفری سخت و دشوار که اگر کوله از تعهد، صبر و تقوا و پرهیز و حزم پر نکرده باشد، هر دم می‌لغزد و خطا می‌کند. و اما انسان در ذهن، نادان که بار امانت الهی و به‌جا آوردن پیمان الست، نه رسالتی خرد و حقیر که هر دم آن را به باد نسیان و عصیان بسپارد.

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال به‌نام من دیوانه زدند
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۸۴

قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۷۲
-«إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»
«به آسمان‌ها و زمین عرض امانت کردیم، همه از تحمل آن امتناع ورزیده و انسان آن را پذیرفت که بسیار ستمکار و نادان بود.»

لطف تو بفرفیت مرا، گفت: برو هیچ مرم
بدرقه باشد کرمم، بر تو نباشد خطری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸
و اما لطف و احسان و بخشش تو ای خداوند در این سفر همواره انسان را همراه، که بی‌حسرت و ملامت گذشته این لحظه او را می‌خوانی و با گشودن فضا او را در دل دریای یکتایی خود جای می‌دهی و عنایت تو در این سفر او را همراه که نوسفر است و خطاکار.

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۲۸

چون به غریبی بروی، فرجه کنی، پخته شوی
باز بیایی به وطن باخبری، پرهنری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

و در این سفر چون کودکی بازیگوش هر دم به افسونی از راه خارج که:
هر طرف غولی همی خواند تو را
کای برادر راه خواهی هین بیا
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶

ره نمایم همرهت باشم رفیق
من قلاووزم در این راه دقیق
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷

-قلاووز: پیشوا، راهنما، رهبر
اما در این همراهی با غول ذهن، چون ماهی نادان در ماهی‌تابه دنیا می‌سوزد و فغان سَرمی‌دهد و از دل این اتفاقات پیام خداوند را می‌شنود که:
نی قلاووزست و نی ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۸

و به شرط تسلیم و عدم ستیزه و مقاومت، در این سفر پخته می‌شود.

خمیر کرده یزدان کجا بماند خام
خمیرمایه پذیرم نه از فطیرانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

گفتم: ای جان خبر، بی‌تو خبر را چه کنم؟
بهر خبر خود که رود از تو؟ مگر بی‌خبری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

جان خبر اوست؛ سر و صدای پیچیده در ذهن توهمی است که هر دم خود به آفتی دیگر راه خود می‌زند و اصل و باقی و جاوید اوست و برای پیوستن به او باید هیچ شد، باید درون را صاف و عدم کرد که تنها جایی که از عدم، هستی و وجود می‌آید این فضای یکتایی است.
به هر کجا عدم آید وجود کم گردد

زهی عدم که چو آمد از او وجود فزود
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰
این عدم خود چه مبارک جای است
که مددهای وجود از عدم است
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۵

و برای پیوستن به این فضای بی‌نهایت باید گوش بی‌گوشی را فعال کرد؛ با خاموشی، با سکوت و اَنصِتوا و بی‌سر شدن:
سر را نهد به بیرون بی‌سر بر تو آید
تا بشنود ز گردون بی‌گوش یا عبادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

چون ز کَفَت باده کشم، بی‌خبر و مست و خوشم
بی‌خطر و خوف کسی، بی‌شر و شور بشری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

آنکه با تسلیم و رضا باده از کف او نوشد، از تمام اتفاقات به سلامت سر برون آرد.

یکدم غریق بحر خدا شو گمان میر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۸۷

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۸۷

گفت به گوشم سخنان، چون سخن راه‌زنان
برد مرا شاه ز سر، کرد مرا خیره‌سری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

و گوشی که قصه عشق از زبان دلبر می‌شنود، دیگر به راه هیچ همانیدگی کج نمی‌شود و خود رهن و دشمن همانیدگی‌هایش.

شد رهن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۵۴

قصه دراز است بلی، آه ز مکر و دغلی
گر نماید کرمش این شب ما را سحری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

سیر و سلوک انسان را نه‌ایتی نیست که بارگاه حضرتش بی‌نهایت است و لایتناهی، و نیز دسیسه و مکر و نیرنگ ذهن هر دم به جادویی راه سالک می‌زند و جز مخلصین و طالبین حقیقی ره به سلامت نبرند و گرچه راه بس طولانی و مقصد بس بعید، با طلبی راستین هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور، ان شاء الله.

والسلام.

-با احترام سرور از شیراز 🙏🌹